

از: دانش‌آموز فرانک ناصری. دوم شقایق! که حالا سال آخر دبیرستان است!

به: همان عقاب تیزپرواز اول جنگ. سرهنگ خلبان مرتضا مشکات. شهرک سی - یکصد و سی.

خیلی ناز شما بالاست. در عالم ما دخترهای پاکنکوری، طرف خیلی باید های ناز باشد که جواب نامه را ندهد. منتظران بودم. گفتم لااقل اگر نامه ننویسید، به من زنگ می‌زنید. شماره‌ی تلفن مرا که داشتید. تقریباً اختصاصی است. یعنی کسی به آن شماره کاری ندارد. البته اگر می‌توانستید زنگ بزنید. از بس اشغال است...

چندین بار خواستم بیایم شهرک‌تان. شهرک خلبان‌ها. اما نشد. یعنی گفتم شاید قشنگ نباشد. این چند روزه خیلی افسرده بودم. همه‌اش از دست این فریدون. پسرعموی عزیزم. گند پشت گند. از وقتی از دبیرستان درآمده، دیگر اصلاً هیچ‌چیزی جلودارش نیست. ما خیلی با هم بوده‌ایم. البته شما که فکر بدی نمی‌کنید. مثلاً در بعضی پارتهای که بچه می‌خواستند هر کسی با دوستش بیاید، من و فری با هم می‌رفتیم. البته توی پارتهای لباس که در می‌آوردیم، از هم جدا می‌شدیم. او می‌رفت سراغ رفقای خودش، من هم سراغ دوستان خودم. کاری به کار هم نداشتیم، الا موقع برگشتن که با هم برمی‌گشتیم. نه این که بخواهم جانماز آب بکشم، نه... واقعیت این بود که خیلی از فری خوشم نمی‌آمد. خودش هم این را می‌داند. این یک ساله، به هوای کنکور، حتا یک بار هم با او جایی نرفتم. تا همین دو سه روز پیش. آمد کنار اتاق من و شروع کرد موس‌موس کردن که:

- فرانک! امشب دعوتم پارتهای...

- به من چه؟

- نه از این پارتهای دگوری. تریپش خیلی باکلاسه. فول پارتهای! همه‌چی تمام!

- من چه کار کنم؟

- هیچی! فقط گفتم بهت بگویم. یعنی اگر دوست داشتی بیا با هم برویم...

- درس دارم.

- خسته کردی درس را! ولش... یک امشب را بیا برویم تریپ صفا...

چیزی بهش نگفتم. اما دست‌بردار نبود. پاپی‌ام شده بود ناجور. به قول پسرها گیر داده بود سه‌پیچ! خلاصه، عاقبت راضی شدم که با او بروم. پرس‌وجو کردم اما هیچ‌کس از دوستان دختر من آن شب به آن پارتهای نمی‌رفت. یکی دو تاشان که بهم گفتند ابدأ آن‌جا نرو... اما به هر صورت رفتم. اتومبیل را که کنار خانه‌ی دوستش پارک می‌کرد، به من گفت:

- فرانک! یک امشب را امروزی باش!

- یعنی چه که امروزی باش! مگر من مال عصر حجرم...

- نه! اما... ولش... فقط یادت باشد که فول‌پارتهای است...

زنگ زدیم. آیفن تصویری داشتند. فریدون را شناختند. بعد گفتند:

- دختره تو خطه؟

- می‌آد تو خطا!

من خیلی حرصم گرفته بود. بی‌فرهنگ‌ها! دختره یعنی چه؟ به هر صورت رفتیم تو. فریدون کاپشنش را درآورد و انداخت روی تلی از لباس‌های درهم و برهم. خیلی بی‌کلاس بود... هیچ‌کس نبود که کاپشنش را بگیرد و آویزان کند، یا خیر سر عمه‌شان دست‌کم خوش‌آمد بگوید!

رفتیم داخل. نور خیلی کم و مهی از دود سیگار. موسیقی الکترونیک. با صدای خیلی بلند. اصلاً نمی‌شد حدس زد که آن‌جا چه خبر است. یکی از پسرها جلو آمد و با فریدون احوال‌پرسی کرد. بعد خواست که گونه‌ی مرا ببوسد. خیلی خوشم نیامد. چون اصلاً مرا نمی‌شناخت. خودم را پس کشیدم. فری آرام گفتم:

- بهت که گفتم. یک امشب را امروزی باش!

- من اصلاً نمی‌شناختمش.

- خوب شناسی! آدم است دیگر!

چیزی بهش نگفتم. همه‌شان سیگارهای پیچیده می‌کشیدند. حتا دخترها. من اصلاً از دخترهایی که سیگار می‌کشند، نفرت دارم.

بگذریم... در نامه‌ی قبلی تند و تند برایتان نوشته بودم «می‌دانم که شما آن‌قدر متمدن هستید که فکر بدی نکنید...» اما این دفعه حرفم را پس می‌گیرم. اگر خواستید فکر بد هم بکنید، اصلاً فکر بد بکنید...

* * *

اگر جرأتش را داشتم، خودکشی می‌کرد. قطعاً. اما بدبختانه حتا جرأت این کار را هم ندارم. دوست دارم از خانه‌ی عمو سیروس بیرون بزنم. شاید مثل کارتونها باشد. اما دوست دارم بروم توی یک جنگل و تنها زندگی کنم. جایی که هیچ‌کس نباشد. دیگر تحمل ندارم زیر یک سقف با فریدون زندگی کنم. کثافت! انگار نه انگار. عین خیالش نیست...

می‌ترسم اگر از این خانه بیرون بروم، سرنوشتم مثل دخترهای خیابانی بشود. نمی‌دانم چه کنم. کاش می‌شد شب بخوابم، صبح از جا بلند نشوم. کاش می‌شد شب بخوابم، صبح که بلند می‌شوم، پدر و مادرم کنارم باشند، کاش می‌شد...

ممنون از این که نامه‌ی مرا می‌خوانید...

فروردین ۷۱

(این نامه به دلیل مشکلات شبکه‌ی پستی، مفقود گردید.)